

فیلیپ راث

شوهر کمونیست من

ترجمه

فریدون مجلسی

ویراستار: محمد مهدی مرزی



انتشارات نیلوفر

میوری، نخستین معلم انگلیسی دبیرستان من، برادر بزرگ‌تر آیرا رینگولد بود، و او مرا با آیرا آشنا کرد. در ۱۹۴۶ میوری تازه از خدمت در ارتش بازگشته بود. در آنجا، در مارس ۱۹۴۵ در نبرد بولژ، در تیپ هفدهم هواپرد خدمت می‌کرد و در آن پُرش مشهورگذر از فراز راین شرکت کرده بود، همان عملیاتی که آغازی بود بر پایان آن جنگ اروپایی. در آن روزها آدمی تندخو، گستاخ و کله‌طاس بود، قدش به بلندی آیرا نبود اما باریک و ورزیده بود، و همواره با هوشیاری بالای سر ما می‌پلکید. رفتار و برخوردش روی هم‌رفته طبیعی بود، ولی سخن‌گفتنش بسیار پرطمطراق و قدری تهدیدآمیز به نظر می‌رسید. مشتاق بود مطالب را توضیح دهد، روشن کند و به ما بفهماند، و نتیجه‌اش این می‌شد که درباره‌ی هر موضوعی که صحبت می‌کردیم، آن را به عناصر اصلی‌اش تفکیک می‌کرد، درست مثل وقتی که با موشکافی نمودار تحلیلی جمله‌ای را روی تخته سیاه می‌کشید. استعداد ویژه‌ای داشت در برجسته کردن سؤالات، حتی هنگامی که، به شیوه‌ی شسته‌رفته‌ی خودش، با صدای بلند مشغول بحثی کاملاً تحلیلی درباره‌ی چیزهایی بود که می‌خواندیم و می‌نوشتیم.

آقای رینگولد علاوه بر هوشمندی چشمگیر، همراه خودش مسئولیت‌گریزی و خودجوشی به کلاس می‌آورد که الهام‌بخش نوجوانان سرب‌راه و

موقری بود که تازه قرار بود بیاموزند که پیروی از اصول آداب دانی معلم هیچ ربطی به رشد عقلانی ندارد. علاقه‌ی وافرش به پرتاب تخته‌پاک‌کن به سوی بچه‌هایی که پاسخ درست به سؤال نمی‌دادند، چنان اهمیتی داشت که حتی تصورش را هم نمی‌کرد. شاید هم این‌طور نبود. شاید آقای رینگولد خیلی خوب می‌دانست چیزی که پسرهایی مانند من باید بیاموزند فقط این نیست که چطور خواسته‌هایشان را با دقت بیان کنند جواب قابل‌فهمی برای سؤالشان بگیرند، بلکه این است که چگونه پرشور باشند اما احمق نباشند، چگونه زیادی نه آن‌چنان آب‌زیرکاه باشند، نه آن‌چنان مؤدب، چگونه جدیت مردانه را از صداقت نهادینه‌شده بزدایند و موجب ترس بچه‌های شاداب و تیزهوش نشوند.

قدرت مردانه‌ی معلمی مانند میوری رینگولد، در قالبی جنسی، احساس می‌شد. اقتدار مردانه‌ای که در کوره‌ی پرهیزکاری نرم نشده بود. و رسالت و جذبه‌ی مردانه‌ی دبیری مانند میوری رینگولد، بی‌آنکه در سودای خام امریکایی جاه‌طلبی تباه شده باشد، به معنای واقعی احساس می‌شد، که - برخلاف دبیرهای زن - می‌توانست تقریباً هر شغل دیگری برگزیند، ولی در عوض این حرفه را در زندگی‌اش برگزیده بود که متعلق به ما باشد. تنها چیزی که همواره می‌خواست این بود که با جوانانی سروکار داشته باشد که بتواند بر آن‌ها تأثیر بگذارد و در زندگی بیش از هر چیز از پاسخ و واکنش آن‌ها نیرو می‌گرفت.

آن وقت‌ها این‌طور نبود که تأثیری که سبک متهورانه‌ی او در اداره‌ی کلاس روی احساس آزادی من می‌گذاشت آشکار بوده باشد، هیچ بچه‌ای درباره‌ی مدرسه یا معلم‌ها یا خودش این‌طوری فکر نمی‌کرد. اما، میوری سرمشقی بود که به‌نحوی موجب پروراندن نخستین تمایلات ما به استقلال اجتماعی شده بود و هنگامی که در ژوئیه‌ی ۱۹۹۷ نخستین بار، پس از آنکه دبیرستان را در ۱۹۵۰ به پایان رساندم، به میوری برخوردیم، این را به او گفتم. وقتی دیدمش نود سال داشت اما از هر لحاظ می‌شد تشخیص داد که هنوز همان

معلمی است که بدون ادواصول یا غرور متظاهرانه، و بدون اینکه بخواهد خودش را در مقابل دانش‌آموزانش مظهر خودمحموری بنمایاند که مثلاً «هیچ‌کس برایم مهم نیست»، وظیفه‌اش را این می‌داند که به‌طور واقع‌گرایانه به آن‌ها یاد بدهد که برای ارتکاب تخلف لزومی ندارد آل‌کاپون باشند، فقط کافی است فکر کنند. «در جامعه‌ی بشری، فکرکردن خودش بزرگ‌ترین تخلف است.» آقای رینگولد، که معمولاً برای تفکیک بخش‌های عبارات از تقه‌زدن با بند انگشتانش به روی میز استفاده می‌کرد، می‌گفت: «ت - فک - ک - ر تَق - قا - دا - نه، به مفهوم مطلق کلمه، اقدامی براندازانه است.» به میوری گفتم که شنیدن این نکته از آدمی چون او، با آن هیبت مردانه‌اش - و به نحوی که آن را به نمایش می‌گذاشت - با اینکه در آن زمان درک ناقصی از آن داشتم، برای من، بچه‌مدرسه‌ای متکی به والدین شهرستانی، و معتقد به اصول اخلاقی، که مشتاق بود منطقی و تأثیرگذار و آزاد باشد، ارزشمندترین سرنخی بود که در اختیارم قرار گرفت تا در زمان رشد به آنچه از آن دستگیرم می‌شد و نمی‌توانستم قبلاً به آن‌ها پی برده باشم بیاویزم.

میوری خودش همه‌ی چیزهایی را به من گفت که در نوجوانی درباره‌ی زندگی خصوصی برادرش نمی‌دانستم و نمی‌توانستم بدانم، یعنی بدبیاری ناگواری آکنده از وضعیتی مضحک که، با اینکه تا آن وقت بیش از سی سال از مرگ آیرا می‌گذشت، میوری گاهی خود را غرق تأملات اندوهبار می‌یافت. میوری گفت: «هزاران هزار امریکایی در آن سال‌ها نابود شدند: مصدومان سیاسی، مصدومان تاریخی؛ کسانی که به سبب اعتقاداتشان دچار مصدومیت شدند، اما هیچ‌کس دیگری را به یاد نمی‌آورم که مثل آیرا به کل ساقطش کرده باشند. نابودی او، برخلاف آنچه ممکن بود دلخواه خودش باشد، در میدان جنگ امریکایی رخ نداد. شاید فاجعه‌ی واقعی، به‌رغم ایدئولوژی، سیاست و تاریخ، همیشه دراصل سقوط فرد است. همیشه نمی‌توان، برای هرگونه ناکامی مردم که منجر به تحقیرشان می‌شود، زندگی را مقصر شناخت. بلکه به سبب ترندهایی که زندگی برای بی‌اعتبارکردن انسان و خردکردن غرورش